



رضا قاسمی

تمثال

یا

هرکس مثل دیگری

رضا قاسمی

به ژرار و فردریک

B ARAN

Baran
Box 4048
163 04 SPANGA
SWEDEN

Tel & FAX
+ 46 (0)8 760 44 01

تمثال

رضا قاسمی

چاپ اول، ۱۹۹۵

نشر باران

چاپ و صحافی: باران

ISBN : 91 88296- 51 - 2

آدم های بازی :

- ۱ - مرد
- ۲ - زن
- ۳ - مأمور مخابرات

[سالن نه چندان بزرگ یک آپارتمان. اندکی بهم ریخته.
بر دیوار روبرو، تمثال نسبتاً بزرگ « رئیس کشور ». با کمی
فاصله، چند پوستر نمایش های مختلف. سمت راست،
یک کاناپه. سمت چپ، یک گنجه. وسط، یک میز. روی
میز، مقداری کتاب، یک کپه سنگ و یک تلفن.]

مرد : (با چتر زیر گنجه ای را که سمت چپ سالن است می کاود و لحظه ای بعد قطعه سنگی را از زیر گنجه بیرون می کشد. رو به اتاق دیگر) یوهانا، یکی دیگر پیدا کردم.

زن : (از بیرون) آه! منتظرم بیشتر از اینها پیدا کنی!

مرد : (سنگ را کنار سنگ های دیگری که روی میز ریخته شده اند می گذارد) من این سنگها را به یادگار نگاه می دارم. مثل یک گنج. تا «فره دریک» و «والتر» هر روز ببینند و وقتی بزرگ شدند از من به ارث ببرند. (بازهم زیر گنجه کاوش می کند) این دختر... اسمش چیست؟ دختر خدمتگار را می گویم که رفته بود پی شیشه بر، هنوز نیامده؟

زن : (داخل می شود) چرا، آمده. اما شیشه بر گفته که امروز نمی تواند بیاید.

مرد : می بینی؟ شیشه بر هم جرئت آمدن ندارد!

زن : دختره هم همین را میگوید. شیشه بر از ترس همسایه ها هیچوقت نمی آید. (رو به اتاق دیگر صدا می زند) چه می خواهی دختر؟ حالا می آیم. (می رود بیرون و بی درنگ باز می گردد) اوتو، یک کاغذ برایت رسیده.

مرد : ببینم. (نامه را باز می کند و می خواند) آه! ... البته.

زن : کاغذ از کیست؟

مرد : از صاحب خانه است. اخطار کرده که خانه را تخلیه کنیم.

زن : چطور ممکن است؟ آدم به این خوبی...

مرد : (به کاغذ نگاه می کند) نوشته جرئت ندارد با نظر مردم مخالفت کند و با آنکه قلباً مایل نیست، جرئت نمی کند متنفذین را برنجانند.

زن : می بینی اوتو؟

مرد : بله، بله، خوب می بینم. همه ی مردم شهر ترسو اند. همه از هم می ترسند. هیچکس از ترس دیگری جرئت نمی کند حرفی بزند. (نامه را روی میز می اندازد) ولی برای ما اهمیتی ندارد، یوهانا. ما از این جا می رویم، می رویم به آمریکا.

زن : اما اوتو، فکر می کنی این کار صلاح است؟

مرد : می خواهی بگویی در جایی بمانم که به من ناسزا گفتند، در جایی که به من «دشمن مردم» لقب دادند. در جایی که بدنام کردند و پنجره های خانه ام را شکستند؟ راستی یوهانا، نگاه کن! پشت شلوار سیاه مرا هم پاره کرده اند!

زن : ای وای! این بهترین شلوار تو بود!

مرد : کسی که برای آزادی و حقیقت قیام می کند نباید بهترین شلوارش را بپوشد؛ تو می دانی که من در فکر شلوار نیستم. تو شلوار را برایم خواهی بوخت. اما آنچه تا زنده ام نمی توانم فراموش کنم اینست که این ها، این آدمهای عامی با من در افتادند ...

زن : شکی نیست که با تو بد رفتاری کردند، اوتو. اما این دلیل می شود که ما از وطن مان برویم و آواره بشویم؟

مرد : فکر می کنی اگر از این شهر به شهر دیگری برویم با مردم بهتری روبرو می شویم؟ مطمئن باش که همه سر و ته یک کریاس اند. کاش می دانستم کجا می شود یک جنگل دست نخورده یا یک جزیره دور افتاده پیدا کرد و با قیمت ارزانی خرید!

زن : اما اوتو، فکر بچه ها را هم بکن!

مرد : یوهانا توجه زن عجیبی هستی! ترجیح می دهی بچه ها در چنین جامعه ای تربیت شوند؟ دیشب خودت دیدی که نصف مردم عقلشان را پاک از دست داده اند، آن نصف دیگر هم اگر می بینی که دیوانه نشده اند برای آنست که حیوان محض اند، اصلاً شعور ندارند.

زن : اما، جانم، باید بدانی که بی احتیاطی های دیشب تو طبعاً بعضی پیش آمدها را ایجاب می کرد.

مرد : درست است، اما، مگر آنچه من گفتم صد در صد درست نبود؟ مگر این مردم هر چیزی را معکوس و مسخ نمی کنند؟ مگر حق و ناحق را در هم نمی ریزند؟ مگر حقایق مسلم مرا در ردیف دروغ ها نمی گذارند؟

زن : درست است. این از حماقت آنهاست، اما... (ناگهان، انگار کسی داخل شده باشد رو می کند به سمت دیگر) به این زودی از مدرسه برگشتی؟ (به سرعت جایش را عوض

می کند. در نقش « پترا » دختر جوانشان) بله، باید بگویم که اخراج شدم. (برمی گردد سر جای پیشین. دوباره در نقش یوهانا) اخراج!

مرد : تو را هم اخراج کردند؟

زن : (در نقش پترا) خانم «بوش»، مدیر مدرسه جوابم گفت. من هم فکر کردم بهتر است فوراً دست از کار بکشم.

مرد : کار بسیار به جایی کردی.

زن : (در نقش یوهانا) کی فکر می کرد که خانم «بوش» اینجور زنی باشد! (در نقش پترا) مادر، خانم «بوش» هیچ تقصیری نداشت. خودم خوب دیدم که از اخراج کردن من ناراضی است. ولی می گفت جرئت ندارد کار دیگری بکند

مرد : (می خندد و دست ها را بهم می مالد) او هم جرئت ندارد کار دیگری بکند. خوش مزه است.

زن : (در نقش یوهانا) خوب، حوادث دریناک دیشب لابد... (در نقش پترا) آه، نه. تنها حوادث دیشب نیست. پدر، گوش کنید...

مرد : بگو .

زن : (در نقش پترا) خانم «بوش» سه تا نامه به من نشان داد که همین امروز صبح رسیده بود...

مرد : لابد نامه بی امضاء ؟

زن : (در نفس پترا) بله.
 مرد : (رو به جای حالی یوهانا) بله یوهانا، جرئت نمی کنند حتا
 اسمشان را زیر کاغذ بنویسند!
 زن : (در نقش پترا) مضمون تو تا از کاغذ ها این بود که يك
 نفر که يك وقت مهمان ما بوده، دیشب در باشگاه حرف
 هایی در باره من زده. گفته که من افکار خیلی تند و
 آزادی دارم.
 مرد : امیدوارم تو هم منکر نشده باشی؟
 زن : (در نقش پترا) البته که منکر نشدم. وقتی که من و خانم
 «بوش» تنها هستیم می بینم که او هم مثل من است.
 متجدد است. ولی حالا که تجدد و آزادی خواهی من سر
 زبان افتاده، دیگر جرئت نمی کند مرا در مدرسه اش
 نگاه دارد. (در نقش یوهانا) گفتی يك نفر که يك وقت
 مهمان ما بوده، این خبر را پخش کرده؟ اوتو، اینهم مزد
 میهمان نوازی های تو!
 مرد : ما دیگر در این بیغوله کثیف نمی مانیم. یوهانا، زود
 اسباب ها را جمع کن، هر چه زودتر از اینجا برویم، بهتر
 است.
 زن : (در نقش یوهانا، اما با حالتی شبهه بر انگیز) هیس! مثل
 اینکه صدایی از
 مرد : (بازی را قطع می کند و به طرف در می رود) او مدند؟
 (می خندد) دیالوگم رو دارم می گم.
 (به ساعتش نگاه می کند) دیگه کی می خوان بیان؟
 نگران نباش. میان.
 (برمی گردد سر جایش) ساعت یازده و نیمه!
 زن : (در نقش یوهانا) هیس! مثل این که صدایی از سراسرا
 شنیدم. پترا، بین کیست.
 مرد : (دلسرد و عصبی به سمت میز می رود) صبر کن، متن رو
 بردارم.
 [مرد متن نمایشنامه را از روی میز بر می دارد و در حالی
 که بدنبال صفحه ی مورد نظر آنرا ورق می زند، به جای
 اولش بر می گردد.]
 مرد : من کم کم دارم نقش این « هولستر» جاکش رو هم حفظ
 می شم. این یکی هم که به خورده مرتب بود تازه گی ها
 داره مته اونای دیگه می شه.
 زن : (می خندد) گمون کنم آخرش مجبور شیم دو نفری
 اجراش کنیم!
 مرد : بگیر، از یه کمی بالاتر، لطفاً.
 زن : (باحالتی شبهه بر انگیز) هیس! مثل این که ...
 مرد : بالاخره او مدند؟
 زن : امروز مته اینکه حواست جای دیگه ست.
 [مرد به طرف کاناپه می رود و مقابل آن به زانو می افتد،
 انگار کسی مقابل تابوتی.]

زن : (در نقش پترا) مضمون تو تا از کاغذ ها این بود که يك
 نفر که يك وقت مهمان ما بوده، دیشب در باشگاه حرف
 هایی در باره من زده. گفته که من افکار خیلی تند و
 آزادی دارم.
 مرد : امیدوارم تو هم منکر نشده باشی؟
 زن : (در نقش پترا) البته که منکر نشدم. وقتی که من و خانم
 «بوش» تنها هستیم می بینم که او هم مثل من است.
 متجدد است. ولی حالا که تجدد و آزادی خواهی من سر
 زبان افتاده، دیگر جرئت نمی کند مرا در مدرسه اش
 نگاه دارد. (در نقش یوهانا) گفتی يك نفر که يك وقت
 مهمان ما بوده، این خبر را پخش کرده؟ اوتو، اینهم مزد
 میهمان نوازی های تو!
 مرد : ما دیگر در این بیغوله کثیف نمی مانیم. یوهانا، زود
 اسباب ها را جمع کن، هر چه زودتر از اینجا برویم، بهتر
 است.
 زن : (در نقش یوهانا، اما با حالتی شبهه بر انگیز) هیس! مثل
 اینکه صدایی از
 مرد : (بازی را قطع می کند و به طرف در می رود) او مدند؟

- زن : چه کار می کنی اوتو؟
- مرد : کار! تو عمرم هیچ وقت این طوری کار تاتر نکرده بودم.
- زن : خب ما که نمی تونیم از اونا بخوایم کار و زندگی شونو ول کنن و فقط بیان سر تمرین!
- مرد : مگه ما چه کار می کنیم؟
- زن : خب، وضع ما فرق می کنه.
- مرد : چه فرقی می کنه؟
- زن : ما پذیرفتیم که زندگی مون همین کاره .
- مرد : حرف من هم همینه.
- زن : خب چه کار می شه کرد؟ زندگی سخت شده.
- مرد : نخیر، مزه پول رفته زیر دندونشون! تازه فهمیدند که از اول باید می رفتند دنبال یه کار دیگه.
- زن : خب تو که این طوری فکر می کنی چرا یه نمایشنامه ای رو دست گرفتی که احتیاج به این همه هنریشه داره؟
- مرد : وقتی این کار رو دست گرفتم وضع فرق می کرد با حالا.
- زن : خب آگه وضع فرق کرده گناه اونا چیه؟
- مرد : اونا تعهد کردند.
- زن : اونا تعهد نکردند یکسال و نیم از عمرشونو تلف کنن برای نمایشی که قرار بوده بعد از چهار پنج ماه بره روی صحنه!
- مرد : مگه من تصمیم گرفتم کار این همه عقب بیفته؟
- مرد : [مرد که سرش را میان تشکچه ی کاناپه فرو کرده است پاسخی نمی دهد. انگار پنهانی با صرعی خفیف پنجه در پنجه می کند.]
- زن : اوتو! (نگران به سمت او می رود و او را تکان می دهد.) چی شد؟ حالت خوبه اوتو؟
- مرد : (آرام بر می خیزد) چیزی نیست.
- زن : معده ات درد می کنه؟
- مرد : نه، چیزی نیست.
- زن : پس ادامه بدیم.
- مرد : (در حالیکه به سمت کاناپه براه می افتد) بی فایده است، یوهانا.
- زن : دل سرد نشو، اوتو.
- مرد : بی فایده است. نگاه کن! ساعت دوازده است.
- زن : خب من که داشتم جای « پترا» بازی می کردم!
- مرد : حالا وقتشه شهردار بیاد تو، بعد هم «نیلس ورسه»، بعد «تومسن» و «هاوستاد»، بعد «فره دریک» و «والتر». جای چند نفر می خوای بازی کنی؟
- زن : خب، می گی چه کار کنیم؟
- مرد : هیچی، تخته ش کنیم بریم پی کارمون.
- زن : ما که غیر از این، کار دیگه ای نداریم.

زن : تو تصمیم نگرفتی، ولی وقتی هی چوب لای چرخت
 میذارند خب اونا هم دلسرد می شنند.
 مرد : حرف من هم همینه. اونا دلسرد شده اند.
 زن : می گئی چه کار کنیم؟
 مرد : جل و پلاسمونو جمع کنیم و بریم یه خراب شده دیگه.
 زن : تو که می گفتی این کار خودکشی یه.
 مرد : اون موقع وضع فرق می کرد.
 زن : چه فرقی می کرد؟ از وقتی که وضع فرق کرده که دیگه
 فرق دیگه ای نکرده!
 مرد : اون موقع اگه کارت رو عقب می انداختند، مشکل تو
 این بود که به کسی که تادیروز سرپرست سردخونه ی
 اجساد بوده و حالا شده رئیس تو، بفهمونی که تأثر مئه
 یه بچه است، اگه به وقتش دنیا نیاد خفه میشه! اما
 حالا باید به هنرپیشه هات هم بفهمونی که این جسدی
 که رو دستت مونده، اگه نجیبی دیر یا زود بو می کنه.
 بیاه... مثلاً امروز قرار بوده کار رو از اول تا آخر
 بگیریم. ساعت نزدیک دوازده است، هنوز هیچکس
 نیومده!
 زن : خب، یه کار دیگه دست بگیریم. یه کار جمع و جورتر!
 مرد : حالا؟ حالا که با هزار بدبختی تونستیم سالن رو بگیریم؟
 اونم بعد از یکسال و نیم جون کندن؟

زن : خب من هم همینو میگم!
 مرد : نه دیگه. وقتی روغن نیست بیخودی هی کبریت بکش!
 با چی می خوای چراغت بسوزه؟ این طور کار کردن یه
 مفهوم قرن نوزدهمی از تأثره!
 زن : (می خندد) خب ما هم داریم یه نمایشنامه قرن نوزدهمی
 رو بازی می کنیم!
 مرد : پاشو بریم ببینیم کدوم قبرستونی ما رو راه می ده.
 زن : حالا واقعاً می خوای بری؟
 مرد : مگه تو نمیای؟
 زن : کجا؟
 مرد : فرقی نیسی کنه.
 زن : تو فکر می کنی اون جاها کار کردن راحت تره؟
 مرد : نه. ولی فکر می کنم دیگه مجبور نباشی به کسی که
 می خواد تورو بخوره، یاد بدی کارد و چنگال رو
 باکدوم دستش باید بگیره.
 زن : باز اینجا زیر پای ما قرصه. پاشیم بریم اونجا زمین
 بشوریم یا شب تا صبح نگهبانی بدیم که اجاره ی محل
 تمرین مونو در بیاریم؟
 مرد : اولش شاید. تازه ما می تونیم بریم آمریکا.
 زن : اونجا باید سلیقه ی عوام رو در نظر بگیریم، بعد هم هر
 شب از سوراخ پرده تعداد تماشاگرا رو بشمریم.

مرد : این هم خودش به تجربه است.

زن : می ترسم اونایی که به عمر به کارهای مبتذلشون خندیدیم به ریشمون بخندند.

مرد : ابتذال مال ذهنیت عقب مونده است، نه شرایط کار.

زن : فکرشو بکن، ما الان نزدیک چهل ساله مونه!

مرد : می دونم.

زن : هرجا بریم چند سال طول می کشه تا زیر پامونو سفت کنیم. مگه ما چقدر دیگه عمر می کنیم.

مرد : (از داخل ظرفی یک شکلات بر می دارد و شروع می کند به باز کردن آن) اقلأً نوع بدبختی هامونو عوض می کنیم.

زن : ما تازه داریم به بدبختی های اینجا عادت می کنیم.

مرد : بعضی بدبختی ها هست که آدم هیچ وقت بهش عادت نمی کنه. اینهمه مدت هنرپیشه ها با بی نظمی هاشون کار رو مختل کردند، اما هنوز که هنوزه، وقتی یکی نییاد، یا دیرمیاد، من طوری به خودم می پیچم، انگار به مشت سوزن و خرده شیشه ریخته اند تو روده هام.

زن : (او را نوازش می کند) تو خسته شدی اوتو، بهتره چند روزی کار رو تعطیل کنیم و بریم به طرفی. بریم جنگل، بریم به جایی که هیچکی نباشه. بعد هم بر می گردیم و به کار جمع و جور دست می گیریم.

مرد : ما سر این کار خیلی جون کردیم.

زن : خب، دوفره اجراش می کنیم!

مرد : کاری رو که یازده تا پرسوناژ داره؟

زن : چه عیبی داره؟ از ماسک استفاده می کنیم، برای جمعیت هم از عروسک.

مرد : کاش من هم می تونستم روحیه ی تو رو داشته باشم. اما دیگه خسته شده ام.

زن : برای همینه که می گم بریم به طرفی.

مرد : می دونی بزرگترین بدبختی چیه؟

زن : که آدم بدبختی هاش هم کوچیک باشه! (می خندد)

مرد : که آرزوهای آدم روز به روز کوچکتر بشن. من دیگه دلم نمی خواد هر نمایشی رو می خواستم می تونستم به صحنه ببرم، دلم می خواد این شکلات های مزخرفی که گاهی باهاش معده ی سوراخم رو پر می کنم اینطور کاغذش بهش نجسبیده باشه.

زن : خب از این به بعد بده من کاغذاشو برات جدا می کنم. [هر دو می خندند.]

مرد : یوهانا، اگه تو نبودى من چه کار می کردم؟

زن : (در حالی که او را نوازش می کند) شکلات هاتو می دادی یکی دیگه کاغذاشو جدا کنه؟! [هر دو می خندند. مرد صورت زن را میان دستهایش می گیرد و ناگهان با حالتی شدید از عاطفه سرش را روی شانه او می گذارد. زن او را نوازش می کند و بعد

ناگهان با بوسه ای او را از خود جدا می کند.]

زن : هیچی بد تر از این نیست که آدم آگه سرش درد می کنه به سردردش عادت کنه. چون اینطوری حالش خوب نیست ولی نمی فهمه چرا. بیا یه دستی به سر و گوش اینجا بکشیم. ترتیب اسباب و اثاثیه که عوض بشه روحیه آدم هم عوض می شه. (به طرف کاناپه می رود) بیا سر این کاناپه رو بگیر.

[با کشیده شدن کاناپه روی زمین صدای ناهنجاری بلند می شود که عملاً مرد را وا می دارد بلند شود و سر دیگر کاناپه را بگیرد.]

زن : گور پدرشون. دو نفری اجراش می کنیم.

مرد : چه کار می خوامی بکنی؟

زن : می خوام بذاریمش اون طرف.

مرد : همه حرکت هامون بهم می ریزه.

زن : مگه قرار نیست دو نفره اجراش کنیم؟ گنجه رو هم میداریم اون طرف.

[کاناپه را سمت دیگر اتاق می گذارند و به طرف گنجه می روند.]

مرد : می گم ...

زن : چیه.

[دو سر گنجه را می گیرند و در حالی که آن را جابه جا می کنند به گفتگویشان ادامه می دهند.]

مرد : نشیم مثل اون کالسکه هه.

زن : کدوم کالسکه؟

مرد : همونی که اسب رو از جلووش برداشتند و جاش موتور گذاشتند. از زیرش بگیر.

زن : یعنی چی؟ بلند کن، خوبه، بریم حالا.

[گنجه را جابه جا می کنند.]

مرد : بریم تا ته خط.

زن : منظورت رو نمی فهمم.

مرد : یه فکری به خاطرتم رسیده.

[گنجه را سمت دیگر اتاق می گذارند.]

زن : چه فکری؟ دلپاز شد، نه؟

مرد : آگه یه کمی ببریمش اون طرف تر بهتره.

زن : راست می گی. اونطوری، سر راه آشپزخونه هم قرار نمی گیره. چه فکری؟

مرد : همین وضع رو بازی کنیم!

زن : کدوم وضع؟

مرد : وضع خودمونو.

زن : یعنی چطور؟

مرد : در شرایطی که خیلی ها مملکت رو ترک می کنن، گروهی که نمایش «دشمن مردم» اثر «هنریک ایبسن» رو برای صحنه آماده می کنه، بعد از یکسال و نیم تمرین، کارش با بن بست رو به رو می شه.

زن : خب؟
 مرد : مرد که از این وضع به شدت فرسوده شده، به زن پیشنهاد می‌کند که از مملکت برن.
 زن : ولی اوتو، ما یکسال و نیمه سر این کار جون می‌کنیم!
 مرد : نگران نباش، جوهر این نمایش تو همین پرده‌ی آخرشه. ما کار رو از جایی شروع می‌کنیم که الان داشتیم می‌گرفتیم.
 زن : فکر جالبیه، ولی باز می‌افتیم تو چرخ و دنده‌ی مشکلات تصویب متن و اجازه سالن و کوفت و زهرمار.
 مرد : می‌گیم این همون نمایشه. کارگردان هم مجازه هر بلایی دلش می‌خواد سر متن بیاره.
 زن : تو فکر می‌کنی کسی که تا دیروز سرپرست سردخونه اجساد مرده‌ها بوده این چیزها رو بفهمه؟
 مرد : نه. ولی خیلی دلش می‌خواد وانمود کنه که می‌فهمه.
 زن : قضیه‌ی لباس‌های نو امپراتور که یادته!
 مرد : ولی این فکر هنوز به اندازه‌ی کافی...
 زن : نداشتی حرفم رو تموم کنم.
 زن : خب بگو.
 مرد : مرد پیشنهاد می‌کنه برن به یه کشور دیگه. زن که متوجه شده تصمیم مرد ناشی از خستگی بیش از حده، پیشنهاد می‌کنه برای تغییر روحیه، وضع داخلی خونه رو عوض کنن.

زن : بیا همینطوری که تعریف می‌کنی این پوسترها رو هم از رو دیوار بکنیم.
 [هر کدام به آکندن پوسترهای یکی از پوسترها مشغول می‌شوند.]
 زن : خب؟
 مرد : زن که خیال می‌کنه دیگه آب‌ها از آسیاب افتاده، پیشنهاد می‌کنه تمثال «رئیس کشور» رو هم که از چند سال پیش روی دیوار جا خوش کرده...
 زن : (هیجان زده) عجیبه! الان می‌خواستم همین پیشنهاد رو بکنم.
 مرد : پس معلومه داریم خط رو درست می‌ریم.
 [زن که در این هنگام تمثال رئیس کشور را از دیوار جدا کرده است، به حالت نیایش زانو می‌زند.]
 زن : (بالحنی به سبک تاترهای قدیم) ای سرورِ بزرگِ بادها که ما را از ورطه‌ی تباهی‌ی اعماق رها نیدی، این بندگانِ رذل و خیانت‌پیشه‌ات را در دریای بخشایشِ خویش غرق کن!
 [می‌خندند. زن ناگهان از جا بر می‌خیزد و با نفرت تمثال رئیس کشور را می‌چاله کرده، به سمت آشپزخانه راه می‌افتد.]
 مرد : ببین.

- زن : چیه؟
- مرد : داری می بریش؟
- زن : جطور؟
- مرد : کجا می خوای بندازیش؟
- زن : معلومه دیگه: سطل آشغال.
- مرد : (با تردید) فکر می کنی ...
- زن : فکر می کنم چی؟
- مرد : فکر می کنی کار درستی باشه؟
- زن : منظورت اینه که برش گردونم سر جاش؟
- مرد : نه ، منظورم اینه که یه وقت ...
- زن : یه وقت چی؟
- مرد : آخه، مدتی یه به این آشغالیه هیچی ندادیم!
- زن : چه ربطی داره؟
- مرد : میگم اگه یه وقت تصادفاً...
- زن : تو فکر می کنی آشغالیه اینقدر بیکاره که زباله ی هر خونه ای رو بگرده؟
- مرد : هر خونه ای رو نه!
- زن : مگه ما کی هستیم؟
- مرد : جایی که هر روز یه عده جمع می شنند، به هر حال جای مشکوکیه. اگه گفته باشند مراقب ما باشه...
- زن : اگر هم گفته باشند، لابد تا حالا فهمیده ما کی هستیم!
- مرد : آدم که بیخودی خودشو با شاخ گاو در نمی اندازه!
- اونم اینایی که هر کدوم شونو بینی چند تا طناب دار با خودش داره.
- زن : خیلی خب! پاره اش می کنیم می ریزم تو توالت.
- مرد : اگه توالت بگیره... آه، خدای من، چه افتضاحی می شه!
- [زن لحظه ای می ماند. ناگهان شروع می کند به صاف کردن تمثال.]
- زن : اصلا از پشت می زنیمش به دیوار، روش هم یه شعر می نویسیم.
- مرد : باز این فکر بهتری یه.
- زن : (از داخل گنجه یک قلم درشت بر می دارد) بیا، تو خطت بهتره.
- مرد : (قلم را می گیرد) چی بنویسم؟
- زن : اون شعری که پریشب می خوندی.
- مرد : حوصله شو ندارم.
- زن : چی بود؟ این کشتی های باژگونه / زیر نورِ خیسِ ماه / اهتزازِ پرچم هاست / در اعماقِ آب.
- مرد : خوب یادت مونده.
- زن : اصلاً چطوره آخرین جمله ی نمایش رو بنویسیم؟ « قوی ترین فرد عالم کسی است که از همه تنها تراست.»
- مرد : بد جووری چروک شده. قلم خوب نمی چرخه.

زن : صبر کن برم اظو بیارم صافش کنم. (به راه می افتد.)
 مرد : می گم...
 زن : (می ماند) چیه؟
 مرد : هیچی.
 زن : چیزی می خواستی بگی؟
 مرد : (مکث می کند) می گم امروز باغچه رو آب ندادیم.
 زن : وقتی خواستیم بریم آب می دیم.
 [زن به اتاق دیگر می رود . مرد به نقطه ای خیره می شود
 زن با اظو بر می گردد. آن را به برق می زند. تمثال را
 روی میز پهن می کند، مردد به مرد خیره می شود.]
 زن : او تو.
 مرد : چیه؟
 زن : آگه یه وقت ...
 مرد : آگه یه وقت چی؟
 زن : آگه یه وقت تصادفاً بریزن تو خونه ...
 مرد : خب؟
 زن : اونا همه چیز وزیر و رو می کنن.
 مرد : منظور؟
 زن : آگه احتمالاً این نوشته توجه شونو جلب کنه ...؟
 مرد : این که توش چیزی علیه مملکت نیست!
 زن : درسته، ولی آگه اونا نتونن اینو بفهمن ...؟

مرد : اونوقت باید ثابت کنیم مشکل ما کمبود کاغذ بوده، نه چیز دیگه ای.
 [زن با عزم راسخ دو باره تمثال را مچاله می کند و به
 طرف آشپزخانه راه می افتد.]
 زن : بذار بندازیمش تو اجاق گاز و خودمونو خلاص کنیم!
 [صدای زنگ در از بیرون. زن می ماند. هردو لحظه ای
 به هم خیره می شوند.]
 مرد : زنگ در بود؟
 زن : هنرپیشه هات اومدن! گمونم این «هولستره».
 مرد : (به ساعتش نگاه می کند) حالا دیگه؟ به گور باباشون
 خندیده اند!
 زن : (تمثال مچاله شده را گوشه ای پرت می کند) من میرم در رو
 باز کنم.
 مرد : ببین ...
 زن : نگران نباش، می گم تمرین تعطیله، تو هم خونه نیستی!
 مرد : هر چی می خوای بگو، فقط نیا تو.
 [زن به راه می افتد زنگ در دو باره به گوش می رسد.
 این بار کشیده تر و محکم تر از پیش.]
 مرد : یوهانا.
 زن : چیه؟
 مرد : (به تمثال مچاله شده اشاره می کند) می گم آگه یه وقت ...

مرد : همبیطوری می خوای بزنیش؟
 زن : چطور؟
 مرد : با اینهمه چروک؟

[زن در دو باره به صدا در می آید، باز هم قوی تر و کشیده تر از پیش. زن به سرعت تمثال را روی میز پهن می کند و شروع کند به اطو کردن آن.]

زن : تو برو در رو باز کن، من ترتیب اینو می دم.
 مرد : آگه خبری بود علامت می دم.
 زن : (با صدایی خفه) تا می تونی دم در معطلش کن.

[مرد بیرون می رود. زن به سرعت دست به کار می شود. همینکه تصویر تا حدی صاف شد، می خواهد دو باره آنرا به دیوار بزند که صدای سرفه ی مرد و همزمان صدای غریبه ای از بیرون او را دستپاچه می کند. از فرط عجله تمثال را سر و ته نصب کرده است. به سرعت متوجه اشتباهش می شود و آنرا تصحیح می کند. هنوز تمثال را کاملاً نصب نکرده است که صدای مرد او را از کار باز می دارد. حالا تمثال فقط بادو پونز در بالای آن به دیوار آویزان است.]

مرد : یوهانا، تلفن ما اشکالی داره؟
 زن : چه اشکالی؟
 مرد : مأمور مخابرات اومده.
 [مرد و مأمور مخابرات داخل می شوند.]

زن : تو چت شده امروز؟
 مرد : هیچی.

[زن می خواهد برود، صدای زنگ دو باره بگوش می رسد. بازهم محکم تر و کشیده تر از پیش.]

مرد : (کلافه) ما چه کسی رو داریم که اینطوری زنگ بزنه؟
 [زن برمی گردد و به تمثال مچاله شده خیره می شود.]

زن : راست می گی. خیلی طلبکارانه ست.
 مرد : هیچ وقت بچه ها اینطوری زنگ نمی زدند!
 زن : (تمثال را برداشته به مرد می دهد.) بیا، تو اینو یه جایی گم وگور کن، من میرم ببینم کیه.

مرد : می گم ...
 زن : چیه؟
 مرد : آگه اونا باشند ...
 زن : بندازش تو اجاق گاز.
 مرد : ولی جای خالیش روی دیوار مشخصه!
 زن : خب می گیم، می خواستیم خونه رو رنگ کنیم.
 مرد : کورنگ ها؟

[زن تمثال را می گیرد و دو باره شروع می کند به صاف کردن آن.]

زن : بسیار خوب، می زنیمش دو باره سر جاش! پونزها رو کجا گذاشتی؟

زن : (جاخورده) چه اشکالی؟
 مرد : بهشون خبر دادن خط ما خرابه، تو زنگ زدی؟
 زن : (به سمت تلفن می رود) نه! (در حالیکه گوشی را به گوشش نزدیک می کند) تلفن ما ... یعنی چی؟ (بهت زده) این تا امروز صبح کار می کرد. (گوشی را می گذارد)
 مأمور : (مظنون) همین یه دونه رو دارین؟
 مرد : (در حالیکه بهت زده گوشی را به گوشش نزدیک می کند) بله، یعنی نه.
 مأمور : بله، یا نه؟
 مرد : نه، یعنی بله، یه تلفن دیگه هم تو اون اتاقه.
 [مرد و مأمور مخابرات به اتاق دیگر می روند. زن تند نگاهی به اطراف می کند. پونز دیگری را که می خواهد به پایین تمثال بزند می شکند و شتش را مجروح میکند. زن درحالی که چهره اش از درد فشرده شده، شست خون آلودش را می مکد. با نزدیک شدن صدای مأمور زن سعی می کند حالتی عادی به خود بگیرد.]
 مأمور : (داخل می شود) این سیم ها چرا از اینجا رد شده؟ شما خودتون اون یکی رو اضافه کردین؟
 مرد : از وقتی که ما اینجایم این ها همین طوری بوده.
 مأمور : این طرز سیم کشی غلطه!
 مرد : ولی این تلفن چند ساله همین طوری کار می کنه.

مأمور : (در حالیکه به واریسی محل اتصال سیم ها مشغول است) دلیل نمی شه. یه سیستم غلط ممکنه هزار سال هم کار بکنه!
 زن : آگه کار بکنه که دیگه غلط نیست.
 مأمور : بدبختی همین جاست؛ چون اینطوری، هیچکی متوجه غلط بودنش نمی شه.
 [زن و مرد گیج و گول کنار هم روی کاناپه می نشینند.]
 مرد : (آهسته) عجیبه!
 زن : (آهسته) یعنی کی زنگ زده؟
 مرد : نمی دونم.
 [سکوت]
 مأمور : شما چرا اسم تونو عوضی نوشتین رو زنگ در؟
 مرد : (جاخورده به زن نگاهی می کند) ما عوضی ننوشتیم.
 مأمور : یه ساعت تموم داشتم هی بالا و پائین می رفتم. باز خدا پدر همسایه تونو بیامرزه؛ آگه نرسیده بود...
 مرد : زنگ در به اسم ما نیست.
 مأمور : پس به اسم کیه؟
 زن : به اسم صاحب اصلی شه.
 مأمور : (با نگاهی شیطنت بار) صاحب اصلیش هم لابد ... (یک چشمش را می بندد و طوری سرش را حرکت می دهد که یعنی: زده به چاک!)
 مرد : اختیار دارین؛ آگه اینطور بود که ...

مأمور : پس لابد خخ ... (دستش را به طور افقی چند بار به محاذات گلو حرکت می دهد که یعنی : پس ترتیب شو دادن!)
 [زن و مرد نگران به هم خیره می شوند.]

زن : ببخشین خیلی طول می کشه؟
 مأمور : شما ناراحتین؟
 زن : نه، خواهش می کنم.
 مأمور : آخه، هی شست تونو می کنین تو دهن تون .
 [زن با حالتی ناراحت به مرد نگاه می کند، مرد گیج و گول به شست خون آلود زن خیره می شود.]

زن : آخه داشتم آشپزی می کردم ...
 مأمور : عجب! میگم بوی سوز میاد.
 [در این هنگام یکی از پوترها که خوب به دیوار فرو نرفته است، کنده می شود و تمثال که حالا فقط از یک گوشه اش به دیوار آویزان است، چندین بار به راست و چپ آونگ می شود. هر سه ابتدا به تمثال نگاه می کنند و سپس به یکدیگر.]

مأمور : (در حالی که وانمود می کند سرش به کار خود است) شما ها خجالت نمی کشین؟
 زن : آخه، قبلاً جاش زیاد خوب نبود.
 مرد : وقتی شما اومدین ...
 مأمور : وقتی من اومدم، شما داشتین خونه رو رنگ می کردین!
 [زن و مرد جاخورده به هم نگاه می کنند.]

مرد : (دستپاچه) آخه می دونین ...
 مأمور : (با اشاره به تمثال) پیدااست که می خواین سر به تن طرف نباشه!
 مرد : اختیار دارین آقا!
 مأمور : نخیر، کار خراب تر از اونه که بشه فکرشو کرد. من باید همه جا رو بگردم!
 [زن و مرد نگران به هم خیره می شوند.]

مأمور : تمام مسیر هایی رو که سیم ارزش رد شده.
 زن : بفرمائین! منزل در اختیار شماست.
 [مأمورمخابرات به راه می افتد: مرد هم بدنالش.]

مأمور : (ناگهان برمی گردد) می دونم چه حالی دارید. لابد تا یکی در می زنه، بند دل تون پاره می شه!
 مرد : ببخشید ممکنه بفرمائید حضرت عالی برای تعمیر تلفن آمدین یا ...
 [زن با اشاره ی دست مرد را آرام می کند.]

مأمور : لابد فکر می کنید که من هم مأمورم!
 [زن و مرد درمانده به هم نگاه می کنند.]

مأمور : بذارین یه داستانی رو براتون تعریف کنم. یه بخشنامه اومد که برای جشن سالگرد، همه باید بیان تورژه ی میدان «نجات ملی». خب همه رفتند؛ حتا اونایی که آگه دستشون برسه خرخره ی طرفو می جوون. و از همه هم مضحک تر اینکه همدیگه روزیر دست و پا له

می کردند که به رئیس هاشون بگن : « ببینید لطفاً!
خواهش می کنم یادتون نره که ما اومدیم ها! »
[سکوت]

مأمور : اما من نرفتم!

[زن و مرد به هم نگاه می کنند.]

مأمور : فرداش متو خواستند.

[هر دو باز به هم نگاه می کنند.]

مأمور : می دونین طرف چی به من گفت؟ « اون کشفات های

بزدلِ دورو، حال آدمو به هم می زنن! من یه موی تورو
نمیدم به صدتا مته اونا! »

زن : ولی شما از کجا می دونین آقا؟

شما دارین به مردم توهین می کنین.

مأمور : دیره. بیاین لطفاً بریم سیم ها رو وارسی کنیم.

[مرد همراه مأمور مخابرات بیرون می رود. زن یکی از
پونزها را بر می دارد و می خواهد به تمثال بزند که مرد
بر می گردد و زن از ترس دلش فرو می ریزد.]

مرد : (آهسته) خیلی مشکوکه.

زن : الان کجاس؟

مرد : تو راهرو.

زن : چه کار می کنه؟

مرد : داره با چراغ قوه می گرده.

زن : کجارو؟

مرد : همه جارو.

زن : همه جارو؟

مرد : نه!

زن : پس چی؟

[مأمور مخابرات در آستانه ی در ظاهر می شود.]

مأمور : داشتین پشت سر من حرف می زدین، نه؟

[زن و مرد که خود را در وضعیت ناگواری حس می
کنند، درمانده به هم خیره می شوند. مأمور مخابرات
پشت میز می نشیند و شروع می کند به باز کردن دستگاه
تلفن. مرد و زن کنار هم روی کاناپه می نشینند.]

مأمور : مسکنه کارتون بیخ پیدا کنه.

زن : یعنی چی؟

مأمور : (اشاره می کند به دستگاه تلفن) امیدوارم عیب از همین جا
باشه.

زن : عجیبه! امروز صبح کار می کرد.

مأمور : من و شما هم بالاخره تا یه وقتی کار می کنیم.

مرد : کی به شما خبر داد؟

مأمور : به آدرس به ما میدن، میگن برید اینجا؛ چه کار داریم
کی خبر داده؟

زن : فکر می کنید خیلی دیگه کار داره؟

مأمور : وقت تون رو به همین کارا تلف می کنین که وضع
 باغچه تون اینه!
 زن : همیشه این طور نیست.
 مأمور : می دونم، خیلی گرفتارین.
 زن : می دونین، آخه ما مجبوریم نمایش مونو آماده بکنیم.
 مأمور : مگه فیل هوا می کنین؟
 زن : نه، ولی شما که می دونین...
 مأمور : چی رو؟
 زن : مشکلات رو.
 مأمور : کدوم مشکلات؟
 [زن درمانده است. مرد نگران به او خیره می شود.]
 زن : مشکلات دیگه.
 مأمور : لابد اون کار رو هم مته باغبونی تون انجام می دین.
 زن : آخه می دونین، با چند تا بچه ...
 مأمور : مگه چندتا بچه دارین؟
 [زن درمانده به مرد نگاه می کند.]
 زن : سه تا.
 مأمور : بهتون تمیاد.
 [زن که کاملاً در تله افتاده نمی داند این را به حساب
 تحسین بگذارد یا میج گیری. مرد برافروخته به مأمور
 مخابرات نگاه می کند.]

مأمور : چطور؟
 زن : همین طوری پرسیدم.
 مأمور : انگار خیلی گرفتارین.
 زن : چطور؟
 مأمور : (از پنجره به بیرون نگاه می کند) به این باغچه نمی رسین.
 مرد : باغچه مال ساختمونه.
 مأمور : ولی استفاده ش مال طبقه ی اوله.
 زن : هرچی می کاریم سبز نمی شه.
 مأمور : چی می کارین؟
 زن : همه چی. اطلسی، نرگس، اقا قیا.
 مأمور : مال خاکشه.
 زن : سبز نشده خشک می شن.
 مأمور : باغچه رسیدگی می خواد.
 زن : هر روز بهش می رسیم.
 مأمور : پیدااست!!
 مرد : برای همین میایم اینجا.
 مأمور : (اشاره می کند به تمثال) بله، پیدااست!!
 [زن و مرد به هم نگاه می کنند. زن برمی خیزد و به طرف
 تمثال می رود.]
 مأمور : چه کار می خواین بکنین؟
 زن : درستش کنم.

مأمور : چه جور نمایشی کار می کنین؟

زن : یه نمایش مال قرن نوزدهم.

مأمور : به چه درد امروز می خوره؟

مرد : (کلافه) به هیچ درد!

مأمور : پس چرا کار می کنین؟

مرد : دیگه کار نمی کنیم.

مأمور : چرا جا زدین؟

مرد : ببخشید ممکنه کمی صریح تر باشیم؟

مأمور : از این صریح تر؟

مرد : فکر می کنم می فهمین منظورم چیه.

مأمور : نه، نمی فهمم.

مرد : این یه بازپرسی یه؟

مأمور : خوشم میاد خیلی سرتقی.

[مأمور مخابرات که پیچ های دستگاه تلفن را دو باره

بسته است، در حالی که از زیر چشم مراقب آنهاست

گوشی را برمی دارد و برای آزمایش شماره ای را

می گیرد.]

مأمور : خب دوستان، من دیگه این جا کاری ندارم. شما هم

زیاد نگران نباشین، طوری نمی شه. (به راه می افتد)

زن : درست شد؟

مأمور : کار از جای دیگه ای خرابه. من میرم سیم هایی رو که از

بیرون میاد واریسی کنم.

[زن می خواهد او را بدرقه کند، مأمور مخابرات بر می

گردد.]

مأمور : (اشاره می کند به تمثال) از من می شنوین، اون یه دونه

پونز رو هم بکنین و خودتونو خلاص کنین! (به زن) این

روزها مرض های خطرناکی شایع شده. بهتره یه فکری

به حال شست تون بکنین!

[مأمور مخابرات بیرون می رود. زن و مرد به هم نگاه

می کنند. زن پشت سر مأمور مخابرات به راه می افتد.

مرد چند قدم به سمت در می رود. کلافه بر می گردد و به

تمثال خیره می شود. عاقبت خودش را روی کاناپه رها

می کند. اندکی بعد زن داخل می شود.]

زن : رفت.

[سکوت]

زن : گفت من دیگه اینجا کاری ندارم.

[سکوت. زن می رود پشت میز و خودش را روی یکی از

صندلی ها رها می کند و غمگین به نقطه ای خیره

می شود.]

مرد : یوهانا.

زن : چیه؟

مرد : بیا نگاه کن.

زن : چی رو؟

مرد : تمام موهام سفید شده.
 زن : سخت نگیر.
 مرد : یوهانا.
 زن : چیه؟
 مرد : مگه شکنجه مون می دادن؟
 زن : چطور؟
 مرد : که این طور خودمونو به گه کشیدیم؟
 زن : باید کله خری می کردیم؟
 مرد : نه.
 زن : پس چی؟
 مرد : ما می تونستیم سکوت کنیم.
 زن : آخه ما دستپاچه شده بودیم.
 مرد : چرا باید دستپاچه بشیم؟
 زن : آخه ما داشتیم خیانت میکردیم!
 مرد : حس می کنم هی دارم کوچیکتر می شم.
 زن : پاشو بریم.
 مرد : (خیره به تمثال) حالا می فهمم چرا نمی تونستیم بکنیمش.
 زن : پاشو بریم.
 مرد : منته چاقو نه!
 زن : چی؟
 مرد : نگاهش.

زن : خودتو خسته نکن. بهتره بریم یه چیزی بخوریم.
 مرد : چی داریم؟
 زن : همون چیز همیشگی.
 مرد : باز هم کنسرو لوییا! دهنم باز نمی شه.
 زن : می خوای یه کمی مشروب بهت بدم؟
 مرد : تنهایی حوصله ندارم.
 زن : منم یه کمی باهات می خورم.
 [زن از داخل گنجه یک بطر مشروب و دو عدد گلیاس بیرون می آورد.]
 زن : با یخ؟
 مرد : همین طوری بهتره.
 [زن گلیاس ها را بر می کند.]
 زن : همه چیزو می دونست.
 مرد : آره همه چیزو می دونست.
 زن : آدم حس می کرد لخت نشسته جلوی کسی.
 مرد : (گلیاسش را بالا می اندازد) تو چه ساعتی زنگ زدی به «هولستر»؟
 زن : (گلیاسش را بالا می اندازد) هشت صبح.
 مرد : پس تا ساعت هشت تلفن کار می کرده!
 زن : منظور؟
 مرد : ما که نمی دونستیم تلفن خرابه، پس چه کسی خبر داده؟

زن : شاید یکی از بازیگرا.

مرد : از کجا می دونسته؟

زن : شاید می خواسته بگه امروز هم نمی تونه بیاد، دیده تلفن کار نمی کنه.

مرد : این اواخر، کدومشون چنین احساس مسئولیتی داشته؟

زن : خب، شاید یکی تلفنش خراب بوده، اشتباهی شماره ی ما رو بجای شماره ی خودش داده.

مرد : یعنی به تصادف محض؟

زن : چه میدونم. شاید هم اداره مخابرات یکی از رقم ها رو اشتباهی شنیده.

مرد : ولی تلفن ما که خراب نبود!

زن : شاید هم همه ی این ها تصادفاً همزمان شده با خراب شدن تلفن ما.

مرد : یعنی همه ی این اتفاقات به نظر تو طبیعیه؟

زن : راستش ... من هم سر در نیارم.

مرد : حتماً این مرتیکه ی دَبنگوز این توطئه رو جور کرده.

زن : کی؟

مرد : «نیلِس ورسه»! هیچ فکر کردی چرا چند روزه دیگه نمیاد سر تمرین؟

زن : لابد اونم مته بقیه داره سگ دو می زنه برا یه لقمه نون.

مرد : شک ندارم که کار کار اونه.

زن : یعنی چی؟

مرد : کافیه آدم خبریده تو این خونه رفت و آمدهای مشکوکی هست.

زن : تو داری افراط می کنی.

مرد : وقتی آدم تا خرخره ش توی گه باشه ...

زن : آخه چرا باید این کارو بکنه؟

مرد : که خودشو از شر ما خلاص بکنه.

زن : فکر می کنی «نیلِس ورسه» اینقدر آدم پستی باشه؟

مرد : خب، تخیل آدم هم یه حدی داره. تا کی می تونه برای غیبت هاش دروغ های تازه سر هم کنه؟ اینطوری وجدان خودشو هم آسوده می کنه!

زن : که چی؟

مرد : که آگه رو صحنه نمی ره، برای اینته که نمی دارن!

زن : این که برعکس، می تونه وجدانشو عذاب بده!

مرد : بدبختانه نمی ده. ما فقط بلدیم با وجدان شقه شده زندگی کنیم. یه بخش رو عذاب می دیم تا بخش دیگه بتونه راحت باشه!

[سکوت. خروسی از دور می خواند.]

زن : یکی داره می زاد.

مرد : چه طور؟

زن : وقتی خروسی بی محل می خونه، یعنی که یکی داره می زاد.

زن : گروهی که با نمایش زندگی «دکتر استوکمان»
می خواد سنگ حقیقت رو به سینه بزنه، وقتی با دکتر
استوکمان واقعی روبرو می شه، سنگسارش می کنه.
مرد : همه چیز داره عالی پیش میره.
زن : (به طرف میز و صندلی می رود) بیا کمک کن این ها رو هم
بکشیم اون طرف.
[مرد گیلان دیگری بالا می اندازد و بلند می شود، که
دوباره چشمش به تمثال می افتد.]
مرد : بذار اول اینو به کاریش بکنیم.
زن : (به تمثال خیره می شود) می گی بکنیمش یا ... (شتش را
می مکد)
مرد : شستت چی شده؟
زن : پونز شکست تو دستم.
مرد : (به تمثال خیره می شود) هیچ فکر نمی کردم به چشم زیبا
می تونه اینقدر هم ترسناک باشه.
زن : (می خندد) مخصوصاً حالا که کج هم هست. انگار داره
چپ چپ به آدم نگاه می کنه.
مرد : راستی، ما چرا اینو زدیم اینجا؟
زن : پیشنهاد «نیلس ورسه» بود.
مرد : منظورم اینه که چرا بعداً برش نداشتیم؟
زن : (با خنده ای شیطانی) مگه حالا می تونیم؟!]

مرد : شاید هم گاو ماست که داره می زاد!
زن : شاید هم این یارو واقعاً مأمور مخابرات باشه!
مرد : با این رفتار مشکوک؟
زن : مگه تو نمایش ما همه به «دکتر استوکمان» مشکوک
نمی شن؟ صراحت بیش از حد همیشه همین طوره.
مرد : یعنی تو اینقدر خوشبینی؟
زن : بدبختانه بله!
مرد : بدبختانه؟
زن : بله بدبختانه؛ چون وقتی افرادی پیدا می شن که تا این
حد پابند حقیقت اند، یعنی جامعه نسبت به حقیقت
بی اعتناست.
مرد : (با درخششی شیطانی در چشم ها) پس امروز ما جنایت بزرگی
مرتکب شدیم یوهانا!!
زن : (با درخششی شیطانی در چشم ها) بله اوتو، ما جنایت بزرگی
مرتکب شدیم!
مرد : (گیلاسش را بالا می برد) تو زن عجیبی هستی یوهانا!
زن : (گیلاسش را بالا می برد) «پیش از آن که خروس بانگ
بزند، تو سه بار مرا انکار خواهی کرد!»
مرد : چه ایده درخشانی!
زن : می بینی اوتو؟
مرد : بله می بینم یوهانا. همه چیز داره روبراه می شه .

[سکوت. بانگ خروسی از دور. مرد به چشم های زن

خیره می شود.]

- مرد : ما خیلی احمقیم.
زن : چرا؟
مرد : همین که نمی توانیم خودمونو از شرش خلاص کنیم یعنی که یه چیزی هست!
زن : چه چیزی؟
مرد : ما خطر رو دست کم گرفتیم.
زن : یعنی می گی بذاریمش باشه؟
مرد : مسئله این نیست.
زن : پس چی؟
مرد : همه چیز مشکوکه و ما داریم خودمونو با خیال های احمقانه دلخوش می کنیم.
زن : منظورت به مأمور مخابراته؟
مرد : معلومه! تلفن ما تصادفاً خراب میشه، یکی دیگه تصادفاً شماره ی ما رو به جای شماره ی خودش به مخابرات می ده، تصادفاً شرکت مخابرات سریع دست به کار می شه، اسم ما روی زنگ در نیست اما تصادفاً مأمور مخابرات با یکی از همسایه ها رو به رو می شه، تصادفاً مأمور مخابرات آدم فضولیه و به همه چیز ما کار داره! مگه می شه اینهمه علائم مشکوک رو ندیده گرفت!

- زن : شاید هم ما تحت نظرم و خودمون خبر نداریم.
مرد : آگه اون مرتیکه ی پست کار خودشو کرده باشه، حتماً هم همین طوره!
زن : کدوم مرتیکه؟
مرد : نیلس ورسه!
زن : نکنه بچه ها زودتر از ما خطر رو حس کردند و آگه دیگه نیسان به این دلیله؟
مرد : حالا می فهمم چرا آشغالیه چند روز پیش اینطوری با من رفتار کرد.
زن : چطوری رفتار کرد؟
مرد : بالحنی که اصلاً دوستانه نبود گفت: آقای مهندس، مته اینکه این روزا خیلی گرفتارین!
زن : شاید منظورش این بوده که انعامشو ندادی.
مرد : با اون لحن؟
زن : فکر می کنی منظورش چی بوده؟
مرد : رفت و آمدهای زیاد ما.
زن : از کجا می دونه؟ اون که همیشه صبح زود میاد؟
مرد : لابد از آشغالهای زیاد مون. همون موقع داشت کیسه زباله ی ما رو می گذاشت تو گاریش.
زن : من هم مدتی حس می کنم فضای کوچه طبیعی نیست.
مرد : رفت و آمدهای مشکوکی می بینی؟

زن : نه، ولی یه چیزی تو فضا هست که تهدید کننده است.
 می دونی دیروز بقاله چی بهم گفت؟
 مرد : نه.
 زن : شیشه های خالی شیر رو که دادم، یکی شو برداشت
 صاف گرفت جلو چشمم و گفت: شما چیز خاصی تو این
 شیشه ها می ریزین؟
 مرد : خیلی کثیف بود؟
 زن : نه. ولی خب یادمون رفته بود یه آبی توشون بگردونیم.
 مرد : هیس!
 [هر دو گوش می ایستند. مرد آهسته به طرف در ورودی
 می رود و گوش می خواباند.]
 مرد : می شنوی؟
 زن : صدای پاست.
 مرد : چقدر هم زیاداند.
 زن : شاید بالائی یه است، مهمون داره.
 مرد : اون که دیگه باکسی رفت و آمد نمی کنه؛ فقط شب تا
 صبح جسد می بره و میاره.
 زن : خداکنه اومده باشند سراغ اون.
 مرد : هنوز دارن میان.
 زن : به نظر طبیعی نیما.
 مرد : (به طرف پنجره می رود و سرک می کشد) چطوره یه خونه
 تکونی ای بکنیم؟

زن : ما که دیگه چیزی نداریم! چند بار بکنیم؟
 مرد : آره، ولی آگه خونه تحت نظر باشه؟
 [زن به تمثال خیره شده است.]
 زن : این عکسه بد جووری داره سنگینی می کنه. مدتی بود
 فراموشش کرده بودیم.
 مرد : حالا دیگه هر طرف می ری فضا انگار پُر از شیشه های
 نوک تیزه.
 زن : چطوره یه زنگی بزنینم به شرکت مخابرات؟
 مرد : که چی؟
 زن : ببینیم مأموره واقعاً از طرف اونا اومده بوده؟
 مرد : فکر می کنی بشه رو جواب اونا حساب کرد؟
 زن : بالاخره می شه پی به یه چیزایی برد.
 مرد : تلفن که خرابه.
 زن : شاید درست شده باشه. (به طرف تلفن می رود و گوشی رابه
 گوشش نزدیک می کند) کار می کنه. اصلاً چطوره بهشون
 بگیم تلفن ما خرابه!
 مرد : ولی اونا می فهمند که خراب نیست.
 زن : خب، تلفن رو از پرینز می کشیم.
 مرد : اونوقت چه جووری زنگ بزنینم؟
 زن : (گوشی را روی تلفن می گذارد) از بیرون.
 مرد : ولی آگه دو باره همون مرتیکه رو بفرستن ...

زن : حالا ما با هاشون بازی می کنیم!

مرد : این کار خطرناکه!

زن : ما از اونا احمق تر نیستیم.

مرد : (خیره به تمثال) ولی آگه یه وقت ...

زن : آگه یه وقت چی؟

مرد : آگه اون دفعه متوجه نشده باشه ...

زن : چی رو متوجه نشده باشه؟

مرد : (با اشاره به تمثال) فکر می کنن عمداً کردیم. چشماشو ببین،

زن : راست میگی. با باقوری شده.

مرد : کاغذ بدجوری شکسته.

زن : فایده ای هم نداره بیشتر صافش کنیم.

مرد : پس بهتره با آتیش بازی نکنیم.

زن : ولی آگه همون موقع فهمیده باشه چی؟

مرد : کارمون ساخته است!

زن : میگی چه کار کنیم؟

مرد : نمی دونم، شاید بهتر باشه یه تمثال دیگه پیدا کنیم، یه تمثال نو.

زن : آگه نو باشه بد تره! می فهمن تازه زدیم.

مرد : خب چه اشکالی داره؟

زن : معنیش اینه که تا به حال تو خونه مون تمثال نداشتیم!

مرد : وقتی کسی تو اون بگیر و ببندها تمثال تو خونه ش زده باشه، حالا که زده، معنیش اینه که از روی صمیمیت زده.

زن : می تونه هم معنیش این باشه که آدم یه کار بدی کرده!

مرد : آره، ولی ...

زن : ولی چی؟

مرد : آگه این مرتیکه مأمور اونا باشه ...

زن : خب؟

مرد : اون گزارش همه چیزو داده!

زن : راست میگی.

مرد : تازه، آگه یه تمثال نو بزنیم، این یکی رو چطوری باید سر به نیستش کرد؟

مرد : باز برگشتیم سر جای اوّل مون.

[سکوت. مرد به طرف در خروجی می رود و گوش می ایستد.]

مرد : (آهسته) می شنوی؟

زن : (گوش می ایستد) آره، هنوز دارن میان.

مرد : گمونم محاصره شدیم.

زن : ما که کاری نکردیم.

مرد : آره، ولی هر کاری ممکنه جرم باشه.

[زن به طرف پنجره می رود. مرد کنار او می ایستد و سرک می کشد.]

زن : چقدر ماشین تو کوجه هست.

مرد : می بینی؟ همه شون هم یه مدل اند.

زن : یکی دیگه هم اومد.

مرد : همه شون هم مرد اند.

زن : لباسشون هم یه جوهره.

مرد : دارن میان تو ساختمون ما.

زن : شاید مهمونی باشه.

مرد : شاید هم دارند خونه رو محاصره می کنن.

زن : چطوره درو باز کنیم و یه سر و گوشی آب بدیم؟

مرد : بدتره. آگه بفهمن ترسیدیم معنیش اینه که یه کار بدی کردیم.

زن : تو به کسی چیزی نگفتی؟

مرد : چه چیزی؟

زن : چیزی که خطرناک باشه؟

مرد : ما چه چیزی داریم که خطرناک باشه؟

زن : ما باید خودمونو آماده بکنیم.

مرد : فایده نداره.

زن : چرا؟

مرد : همیشه یه چیزی هست که نشون بده گناهکاری.

زن : به همین دلیل باید خودمونو آماده بکنیم.

مرد : فایده نداره، اون همه چیزو می دونست.

زن : بنظر تو کار بدی کردم وقتی حرف از مشکلات زدیم؟

مرد : چرا گفتی ما سه تا بچه داریم؟

زن : می خواستم فکر کنه منظور مشکلات شخصیه.

مرد : ولی اون فهمید دروغه.

زن : می خواستم حرف قبلی مو ماست مالی کنم.

مرد : ما که اطلسی نمی کاریم، چرا دروغ گفتی؟

زن : سبز که نمی شه.

مرد : مسکنه بگن چرا چیزی رو می کارین که سبز نمی شه؟

زن : ما که نمی کاریم.

مرد : ولی باغچه رو که آب می دیم!

زن : خب آگه این کارم نکنیم که خفه می شیم.

مرد : بهتره اینجا ها رو یه نگاهی بکنیم، شاید میکروفونی، چیزی کار گذاشته باشند.

زن : راست می گی.

[هر دو شروع می کنند به نگاه کردن سقف و زوایای دیوار. مرد ناگهان انگار فکری به خاطرش رسیده باشد به طرف تلفن می رود و با حالتی مظنون آن را از روی میز برمی دارد. در حالی که با نگاهی پیروزمندانه می خواهد به زن اطمینان بدهد که به هدف نزدیک شده، آنرا بالا می برد تا زیرش را وارسی کند. در همین لحظه تلفن زنگ می زند. مرد ترسیده تلفن را تقریباً روی میز رها می کند. تلفن همچنان زنگ می زند. زن می رود گوشی را

بردارد.]

- مرد : بهتره برش نداریم.
زن : شاید هنرپیشه ها باشند!
مرد : گور پدر هنرپیشه ها! ساعت دوازده و نیمه، تو هنوز منتظری که اونا بیان؟
زن : شاید از خارج باشه؟!]

[هر دو مدتی به هم خیره می شوند. تلفن همچنان زنگ می زند. مرد ناگهان برمی خیزد و گوشی را بر می دارد.]

- مرد : بله!
مأمور : داشتن پشت سر من حرف می زدین، نه؟
مرد : شما کی هستین؟
مأمور : دلت می خواد باور کنم به این زودی منو فراموش کردین؟

- مرد : شما از جون ما چی می خواین آقا؟
مأمور : چرا شما اینقدر دستپاچه این؟
مرد : منظورت چیه آقا؟
مأمور : گمان می کنم منظورم روشن باشه.
مرد : خب، فرمایش؟
مأمور : این لحن، برای تشکر از کسی که یک ساعت تمام جون کنده تا خط شما رو روبراه کنه، لحن چندان مناسبی نیست.

- مرد : زنگ زدین همین رو بگین؟
مأمور : نخیر، می خواستم آزمایش کنم خط تون درست شده یا نه.

- مرد : می بینین که درست شده!
مأمور : آگه اینطوری ادامه بدی، خط تونو قطع می کنم ها!
مرد : هرغلطی می خوای بکن!

[مرد با عصبانیت گوشی را روی تلفن می کوبد و می رود به سمت کاناپه. هنوز ننشسته است که صدای مأمور مخابرات - علیرغم قطع شدن ارتباط - او را از جا می پراند. حالا صدا بیش از پیش تقویت شده است.]

- مأمور : یواش تر، آقا! گوشم درد گرفت!
[مرد وزن حیرت زده به هم خیره می شوند.]
مأمور : (بالحنی خودمانی) این طوریش رو دیگه ندیده بودی، نه؟ (بشدت می خندد) خب، هرچی باشه من کارم مخابراته! (باز می خندد. ناگهان بالحنی جدی و کمی تهدید آمیز) ولی حالا خودمونیم، تو خایه شو داری همیشه اینطور قرص وایسی یا فقط وقتی پا رو دمبت میذارن جسور می شی؟

- مرد : (برافروخته به زن نگاه می کند) مؤدب باشید آقا! مثلاً اینجا یک خانم حضور دارن!
مأمور : می بخشین چاک دهنم رو کشیدم، ولی این دلیل نمی شه که حرف منو به طاق بکوبی.

مأمور : [هردو بی اختیار از پنجره به بیرون سرک می کشند.]
 بیخود به خودتون زحمت ندین. آگه من این روبه رو هم
 باشم، با این درختی که جلوی خونه است که نمی تونین
 منو ببینین!

[هردو از پنجره سرشان را بیرون می کنند و رو به بالا
 سرک می کشند.]

زن : (به حالت پچیچه) یعنی اون رو بروته؟

مرد : (به حالت پچیچه) ممکنه پشت اون درخته باشه.

زن : یعنی تمام این مدت مراقب ما بوده؟

مأمور : بله، درست حدس زدین.

[زن با خشم پنجره را می بندد و پرده ها را می کشد.]

مأمور : (آهسته و با لحنی خودمانی) مرسی!

[مرد وزن در مانده به هم نگاه می کنند. سکوت.]

زن : از ما چی می خوای؟

مأمور : هیچی.

زن : پس چرا راحت مون نمی ذاری؟

مأمور : من فقط می خواستم کمک تون کنم.

مرد : ما احتیاج به کمک نداریم!

مأمور : پس چرا به ساعته هی این پا و اون پا می کنین؟

مرد : (به زن چشمک می زند) دارین از چی حرف می زنین؟

مأمور : شوخیت گرفته؟

مرد : منظور تون چیه؟
 مأمور : خودت بهتر می دونی! الان به ساعته دوتایی ایستادین
 جلوی اون و هی این پا و اون پا می کنین. د بکنیدش
 دیگه!

[مرد وزن ترسیده به هم نگاه می کنند. ناگهان هردو به
 سرعت از جا بلند می شوند و به اطراف سرک میکشند]

مأمور : دنبال چی می گردین؟

[مرد با خشونت تمام تلفن را از جا می کند و به گوشه ای
 پرت می کند.]

مرد : خفه شو لعنتی!

[با وجود کنده شدن سیم و پریز، صدای مأمور مخابرات
 همچنان به گوش می رسد. اما با شدتی بیش از پیش.]

مأمور : خانم، شما که عاقل ترین یه چیزی بهش بگین.

[زن وحشت زده خودش را به دیوار می چسباند و به مرد
 خیره می شود.]

مأمور : دیگه قرار نیست شما هم بترسین. آدمهای مته تو آگه
 بترسن، از هر نخ سیاه و سفید برا خودشون یه افعی
 می سازن.

[آن دو وحشت زده به هم نگاه می کنند و بی اختیار به
 هر سو سرک می کشند.]

مأمور : چه فرقی می کنه صدای من چطور و از کجا میاد؟ فرض
 کنین من درست همین رو بروی شمام.

مأمور : اینقدر فس فس نکنین. کاری رو که می خواستین،
انجامش بدین دیگه.

مرد : (با تذبذب) ما می خواستیم کمی خونه رو مرتب کنیم!
مأمور : نه دیگه، نشد!

زن : ما می خواستیم ...
مأمور : بارک اله، انگار تو عاقل تری.

زن : ما می خواستیم ... (به مرد نگاه می کند، با لبخندی کودکانه و
حاکمی از شرم) ما می خواستیم ... ما می خواستیم خودمونو
از شرش خلاص کنیم!

مأمور : نمی ترسین حرفاتون ضبط بشه؟
[مرد وزن وحشت زده به هم خیره می شوند.]

مأمور : شاید میکروفونی، چیزی تو دیوارها باشه!
[مرد خشم آلود به زن نگاه می کند، هردو شروع می کنند
به واری زیر تلفن، زیر میز، روی دیوارها و هر گوشه ای
که بتوان میکروفونی را مخفی کرد.]

مأمور : چقدر از این بالا وضع شما غم انگیزه!
[هر دو بی اختیار به بالا نگاه می کنند و سپس مستاصل
به هم پناه می برند.]

مأمور : از همین ترس شماست که اون هی گنده تر می شه. دلم
می خواست بگم چه کار کنین، ولی بی فایده است.
چون اونوقت عادت می کنین از من بترسین.

زن : ما شوخی مون گرفته یا شما؟
مأمور : خودتون بهتر می دونین دارم از چی صحبت می کنم!
مرد : منظورتون ...
مأمور : داری راه میای.
زن : ولی ما قصد خاصی نداشتیم.
مأمور : پس چرا اونو کندین؟
زن : ما می خواستیم اونو به جای بهتر بزنیم.
مأمور : پس چرا مجاله ش کردین؟
مرد : (به زن) بی فایده است.
مأمور : بله، بی فایده است.
زن : از ما چی می خوای؟
مأمور : بذارین کمک تون بکنم.
مرد : می گی چه کار کنیم؟
مأمور : چرا همیشه می خواین یکی دیگه براتون تصمیم بگیره؟
زن : (کلافه) خب، ما که داشتیم خودمون تصمیم می گرفتیم!
مأمور : شما به این می گین تصمیم؟!
مرد : خب، ما مجبوریم عواقب هر چیزی رو بسنجیم.
زن : شما که میدونین!
مأمور : اینجور عاقبت اندیشی ها مته دست و پا زدن تو به
باتلاقه!
زن : خب شما می گین چه کار بکنیم؟

زن : (مستأصل) پس ما رو به حال خودمون بذار.
 مأمور : بله، بهتره دیگه رفع زحمت کنم. زنگ زده بودم بینم
 خط تون کار افتاده یا نه. (سکوت) یه چیزی رو هم
 بذارین دوستانه بهتون بگم. با اون یارو هر کاری
 می خواین، بکنین، ولی نندازینش تو اجاق گاز!
 [هر دو به هم خیره می شوند.]

مرد : چرا؟
 مأمور : خب دیگه!
 زن : اون جا دوربینی، چیزی هست؟
 مأمور : سعی کنین یه کمی هم خودتون فکر کنین!
 [زن به سرعت به طرف آشپزخانه می رود.]
 مأمور : نگاه کن! رفت ببینه تو اجاق گاز دوربین هست یا نه!
 [زن مستأصل برمی گردد، سکوت سنگین.]
 مأمور : خب دیگه، بهتره من برم.
 [سکوت]
 مرد : بازهم با ما تماس می گیرین؟
 مأمور : نه!
 مرد : چرا؟
 مأمور : شماها آدم بشو نیستین.
 [سکوت. مرد برمی خیزد و ابلهانه گوشی تلفن را
 برداشته به گوشش نزدیک می کند.]

مرد : قطع کرد!

[زن از جا بر می خیزد. چشمانش از آتش جنون جرقه
 می زند. آرام به طرف تمثال راه می افتد. مقابل آن
 می ایستد. ناگهان چنگ می زند و تمثال را از دیوار
 می کند. اما بجای آن تمثال دیگری درست به همان
 شکل ظاهر می شود. زن حیرت زده به مرد خیره می شود.
 دوباره چنگ می زند و آن را از دیوار می کند. باز به
 جای آن تمثال دیگری ظاهر می شود. باز چنگ می زند،
 باز تمثال دیگری ظاهر می شود. زن با اراده ای جنون آمیز
 به کارش ادامه می دهد. رفته رفته کف صحنه از تمثال
 های کنده شده پر می شود. زن خسته و مأیوس دست از
 کار می کشد و میان انبوه کاغذهای کف صحنه به زانو
 در می آید. مرد که در تمام این مدت حیرت زده شاهد
 ماجرا بوده است، کنجکاو پیش می رود. دستش را دراز
 می کند. اما هنوز تمثال را لمس نکرده است که باران
 سنگ شیشه های پنجره را خرد می کند. همزمان با
 صدای برخورد سنگ ها با در و دیوار، صداهائی
 بچه گانه از بیرون فریاد می کنند: « مرگ بر خائنین »
 « مرگ بر خائنین ». آن دو بی اختیار خود را به
 دیوارهای جانبی می چسبانند. رفته رفته صداها دور
 می شوند. سکوت.]

مرد : (درمانده) می بینی یوهانا!
 زن : بله، می بینم، اوتو.
 [مرد آرام شروع می کند به جمع کردن سنگ ها از کف اتاق.]
 مرد : (با حالتی مثل خوابگردها) من این سنگ ها را به یادگار نگه می دارم. مثل يك گنج تا «فره دريك» و «والتر»، هر روز ببینند. و وقتی بزرگ شدند، از من به ارث ببرند. این دختره ... اسمش چیست؟ دختر خدمتگار را می گویم که رفته بود پی شیشه بر، هنوز نیامده؟
 زن : (آرام بر می خیزد. مثل خوابگردها) چرا، آمده. اما شیشه بر گفته که امروز نمی تواند بیاید!
 مرد : می بینی؟ شیشه بر هم جرئت آمدن ندارد!
 زن : دختره هم همین را میگوید شیشه بر از ترس همسایه ها هیچ وقت نمی آید. (رو به اتاق دیگر صدا می زند.) چه می خواهی دختر؟ حالا می آیم. (می رود به اتاق دیگر و برمی گردد.) اوتو، يك كاغذ برایت رسیده. (برخلاف آغاز نمایش، این بار، نامه ای را که پاکت آن قبلاً باز شده، به مرد می دهد)
 مرد : ببینم. (در حالیکه با حیرت به زن نگاه می کند، نامه را می گشاید) از کیست؟
 زن : (با بغض) از صاحب خانه. اخطار کرده که خانه را تخلیه کنیم. نوشته جرئت ندارد با نظر مردم مخالفت

کند، و با آن که قلباً مایل نیست، جرئت نمی کند متنفذین را برنجاند.
 مرد : (نامه را پاره می کند) برای ما اهمیتی ندارد یوهانا. ما از اینجا می رویم، می رویم به آمریکا.
 زن : بله، اوتو. ما از اینجا می رویم.
 [ناگهان زن خود را در آغوش مرد رها می کند و بغضش می ترکد.]
 مرد : کی اومده؟
 زن : پریروز.
 مرد : چرا زودتر نگفتی؟
 زن : جرئت نمی کردم.
 مرد : «جرئت نمی کردم!»
 زن : تو که منو سرزنش نمی کنی؟
 مرد : چرا باید تو رو سرزنش کنم.
 زن : نمی خواستم از پا درت بیاره.
 مرد : عیبی نداره.
 زن : حالا دیگه با وجدان آسوده می ریم.
 مرد : بله، «با وجدان آسوده»!
 زن : یعنی ما داریم خیانت می کنیم؟
 مرد : دست خودمون نیست. ما هر کاری بکنیم خیانته.
 [زن از جیبش دو چشم بند بیرون می آورد. یکی را به چشم مرد می زند و دیگری را به چشم خودش.]

زن : عیبی نداره، عوضش می ریم به جایی که دیگه ترس
معنی نداره.

مرد : ما هرجا بریم ترس مونو هم با خودمون می بریم.

زن : اوتو، خواهش می کنم.

مرد : اونجا از آزادی خواهیم ترسید.

زن : یعنی، ما خلاصی نداریم؟

مرد : مسئله این نیست.

زن : چرا می خوای منو ناامید کنی؟

مرد : می خوام دچار توهم نشی!

زن : پس ما چه کار باید بکنیم؟

مرد : نی دونه. هرکسی برای زنده موندن سعی می کنه
فضایی رو که توش بزرگ شده حفظ بکنه. ما تو مقعد
دنیا بزرگ شدیم!

زن : اوتو.

مرد : چیه.

زن : من دیشب به خواب دیدم.

مرد : خواب!

زن : به خواب وحشتناک!

مرد : چه خوابی؟

زن : خواب دیدم به اژدهای گنده اومد و به هوئی منو قورت
داد تو شکمش.

مرد : حتماً خیلی زجر کشیدی.

زن : از همه بدتر اینکه، توهی دنبال من می رفتی این طرف
و اون طرف: می رفتی تو خیابونا، می رفتی پیش
پلیس، می رفتی تو بیمارستانا، می رفتی دم زندونا.

مرد : طنلکی یوهانا.

زن : من همونطور که داشتم از بوی گند و کثافت خفه
می شدم، نورو می دیدم که هی سگ دو می ری این
طرف و اون طرف و تو دلم می گفتم: خدایا، این چرا به
ذره بحیل نداره!

مرد : فهمدنش آسون نبود.

زن : اوتو، قول می دی؟

مرد : که چی؟

زن : که آگه دو باره گم و گور شدم، تخیلت رو به کار
بندازی؟

مرد : باشه قول می دم.

[خروسی از دور می خواند.]

زن : یاشو دیگه باید راه بیفتیم؟

مرد : کجا؟

زن : مته انکه هر دفعه نادت می ره .

مرد : آخه هنوز تاریکه.

زن : حالا دیگه پیداشون می شه.

[خروسی از دور می خواند. مرد چترش را مثل عصا به

دست می گیرد.]

- مرد : یوهانا.
زن : چه؟
مرد : تازه گی های چیزایی رو قبر من سبز شده.
زن : چی؟
مرد : یه گلهای ریز. شبیه گلهای اون دامت که خیلی دوست داشتم.
زن : فردا که اوسدیم، چند تا شو با خودسون میاریم اینجا.
مرد : آره، شاید سبز شد.

[از کنار تمثال رد می شوند. مرد لحظه ای می ایستد. ناامیدانه دستش را دراز می کند و با سر دو انگشت -انگار محض امتحان- آرام تمثال را از یک گوشه اش می گیرد و از دیوار جدا می کند. تمثال به آرامی می افتد. بجای آن همچنان تمثال دیگری بر دیوار است.]

پاریس - ژوئن ۱۹۹۲

بخشی از نمایشنامه «دشمن مردم» اثر هنریک ایبسن، که در اثر حاضر بازی می شود، از ترجمه دکتر امیرحسین آریانپور برگرفته شده است. حذف پاره ای از گفتگوها و بعضی تصرفات جزئی در آن بخش، بنا به ضرورت و بوسیله نویسنده صورت گرفته است.